



کارگاه داستان

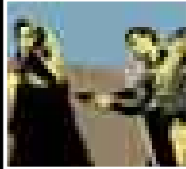
Kargahdastan@hamshahrimags.ir
کافی از کارگاه داستان مجلات همشهری

ماجرای هیجان‌انگیز ترور

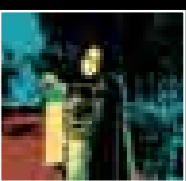
یک نامزد ریاست جمهوری در سال ۱۴۰۰

یک‌شب یک‌روز

آنچه گذشت:

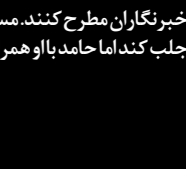


شده، از اداره بیرون برود و به او شلیک کند. پویان موفق می‌شود قبل از خارج شدن از اداره جلیقه ضد گلوله به خانم اطمینان ببوشاند.

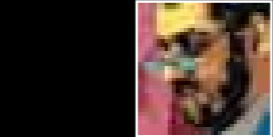


به دستور کامبیز، عسل - دختر سروان پویان - و دوست او مرجان دزدیده‌می‌شوند. مرجان تصادف می‌کند و به بیمارستان منتقل می‌شود. در بیمارستان او به هوش می‌آید اما قبل از اینکه موفق به حرف زدن با کسی شود، زنی که خود را به جای سیمین پاشایی - مادر مرجان - جازده، او را با بیپهوش می‌کند و اعظم -مادر عسل - را همراه خودش می‌برد. پلیس امنیت، سیمین پاشایی واقعی را که زخمی و بیپهوش است، پیدایی‌کند و به‌اعظم

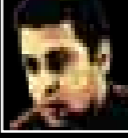
خبر می‌دهند. اعظم موفق به فرار از دست زن که اسم واقعی‌اش ناهید است، نمی‌شود. ناهید، اعظم را به کامبیز تحویل می‌دهد. سحر و عسل هم که راهی برای فرار از دست کامبیز پیدا کرده‌اند با شنیدن صدای اعظم از فرار منصرف می‌شوند.



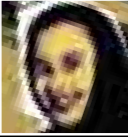
مستعان پور - کاندیدای ریاست جمهوری - از طریق خبرنگاری به نام بلوری متوجه می‌شود ۷سال پیش برادرش در یک درگیری خیابانی با مردی به‌نام عبیدی درگیر شده‌و او را مضروب کرده. مستعان پور متوجه می‌شود که فرای مشاورش همراه با دادافر و حامد این موضوع را از او و پلیس مخفی کرده‌اند. او موضوع را با معاونش، محمد داد‌خواه مطرح می‌کند. مستعان پور داد‌خواه تصمیم می‌گیرد که موضوع حامد را در قرار صبح با خبرنگاران مطرح کنند. مستعان پور تلاش می‌کند رضایت برادرش را برای همراهی با خودش جلب کند اما حامد باو همراهی نمی‌کند.



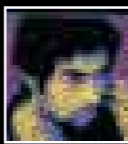
محمد جواد مستعان پور؛ کاندیدای ریاست جمهوری که به خاطر اتفاقی مربوط به برادرش از طرف یک خبرنگار تحت فشار است



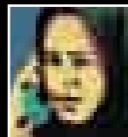
سروان علی پویان؛ افسر ارشد پلیس امنیت که مأموریت دارد جلوی ترور مستعان پور کاندیدای ریاست جمهوری را بگیرد



عسل پویان؛ دختر سروان پویان که مخفیانه از خانه خارج شده و ربوده می‌شود



کامبیز؛ مرد تبه‌کاری که دستور کشتن یک خبرنگار خارجی و دزدیدن همسر و دختر پویان را داده‌است



اعظم پویان ؛ همسر سروان پویان هنگامی که دنبال دخترش می‌گردد، ربوده می‌شود



سمیرا اطمینان؛ خانم مهندسی که با نیروهای پلیس امنیت برای جلوگیری از ترور، همکاری می‌کند

داستان «یک‌شب، یک‌روز» بر اساس سری اول سریال ۲۴، یکی از پر بیننده ترین سریال های تلویزیونی جهان در سال‌های اخیر، نوشته شده است. داستان، ۲۴ قسمت دارد و در هر قسمت اتفاقاتی که در یک ساعت بر ای شخصیت‌های داستان می‌افتند، روایت می‌شوند.

پاز سازی داستان: شهره طباطبایی	رجیبی، مریم ناظران، علی محافظت
نویسنده این قسمت: شیدا اعتماد	کار، مریم رستمی، صادق خاerstانی،
گرافیک: علی عطایی	امیر حسین راهنمایی، امین مویدی،
عکس: امین محمدی	جواد پیرامی، علی عبیدوس، منصور
پازیتگران: علی کاشفی پور، تیرانه بر تینا،	بلدزاده، محمد علی سلیمی
ترمه بر تینا، سارا محسنی، هدی	

تویتهای سبزننگی که با دوربینش برای کامبیز تصویر می‌فرستاد، درست

پشت ماشین پویان ایستاده بود. پویان نگاهی به دوربین کرد و گفت: «تا وقتی با زنم و دخترم حرف نزنم، په قدم دیگه جلوتر نمی‌رم». کامبیز مودبانه گفت: «من مطمئنم که تو این کارو می‌کنی؛ برای اینکه می‌دونی که کشتن اونا برام مثل آب خوردنه. راستی خانومت هم رسید.»

● **بیرون هتل، ساعت هفت صبح**

خیابان‌های تهران کم‌کم داشت شلوغ می‌شد اما هتلی که محل قرار صبحگاهی مستعان پور بود، از یک ساعت پیش پسر از جمعیت بود. نیروهای امنیتی، خبرنگارها و حتی مردم عادی که می‌خواستند کاندیدای مورد علاقه‌شان را ببینند، اطراف هتل ازدحام کرده بودند. یک خبرنگار شروع به گزارش دادن کرد؛ «تازه ساعت هفت صبحه ولی اینجا جمعیت زیادی برای دیدن آقای مستعان پور اومدن. خبرنگارهای داخلی و خارجی برای شنیدن صحبت‌هاشون جمع شدن». ادامه صحبت‌های خبرنگار در همه‌جا جمعیت گم شد.

جاوید - مردی که از طرف کامبیز مأمور ترور بود - به هتل رسید. ماشینش را پارک کرد و پیاده شد. کیفش را برداشت و به طرف ورودی هتل به راه افتاد. نرسیده به هتل تلفن همراهش زنگ زد. کامبیز بود که گفت: «پویان توی راهه. تو رفتی تو؟». جاوید گفت: «همین الان دارم می‌رم». کامبیز گفت: «خوبه. وقتی رفتی داخل به من خبر بده». جاوید وارد هتل شد. آرزو کیانی برای استقبال از خبرنگارهای خارجی کنار ورودی ایستاده بود. او که عکس و مشخصات خبرنگاران را در دست داشت، با دیدن جاوید که درست شبیه خبرنگار مقتول، مارتین بود، جلو آمد و گفت: «Hello, Are you Mr. Martin?».

جاوید جواب داد: «Yes».

Welcome, I am Arezoo Kiani, I work for Mr. Mostaan pour. It's nice to meet you. Can I help you with that suitcase No, thanks. I've got it Ok. Come this way please Is Mr. Mostaan pour here? He is on his way

جاوید به همراه آرزو کیانی به محل کنترل رسیدند. سروان قربانی با چند نفر از همکارهایش ایستاده بود. جاوید کارت‌شناسایی مارتین خبرنگار را به طرف سروان قربانی دراز کرد. سروان قربانی به فهرستی که جلوی رویش بود نگاه کرد. آرزو کیانی کنار او آمد. اسم خبرنگار را در انتهای فهرست به او نشان داد و گفت: «اسمش آخر فهرسته. با من هماهنگ کردن».

قربانی کارت‌شناسایی جاوید را برگرداند. او کارت را گرفت و سرش را کمی تکان داد و همراه آرزو کیانی راه افتاد.

● **مخفیگاه کامبیز، همان وقت**

۲ مرد اعظم را داخل اتاق هل دادند و دو طرفش ایستادند. دست‌های اعظم بسته بود و یک کیسه روی صورتش قرار داشت. کامبیز داشت از طریق فرستنده پویان را هدایت می‌کرد. کامبیز به پویان گفت: «به کم جلوتر توی ایستگاه اتوبوس وایسا». کامبیز به مانیوتوری که تصویر پویان را نشان می‌داد، نگاه کرد. مردی که در ایستگاه نشسته بود، در ماشین سروان پویان را باز کرد و یک کیف ساسمونت روی صندلی کناری او گذاشت. پویان پرسید: «این دیگه چیه؟». کامبیز با لحنی خشن گفت: «تا وقتی بهات نگفتم، به‌اش دست نزن. حالا راه بیفت».

تویتهای سبزننگی که با دوربینش برای کامبیز تصویر می‌فرستاد، درست پشت ماشین پویان ایستاده بود. پویان نگاهی به دوربین کرد و گفت: «تا وقتی با زنم و دخترم حرف نزنم، په قدم دیگه جلوتر نمی‌رم». کامبیز مودبانه گفت: «من مطمئنم که تو این کارو می‌کنی؛ برای اینکه می‌دونی که کشتن اونا برام مثل آب خوردنه. راستی خانومت هم رسید.»

کامبیز به مردها اشاره کرد. یکی از مردها کیسه‌ه را از روی سر اعظم برداشت. اعظم پویان با تعجب به دور و برش نگاه کرد. مرد دیگر با اشاره کامبیز، اعظم را نزدینک میکروفون آورد. کامبیز هدفون را از سرش در آورد و به طرف اعظم دراز کرد؛ «بیا با شوهرت حرف بزن». اعظم هدفون را روی سرش گذاشت و داخل میکروفون با دودلی گفت: «علی؟».

بلافاصله صدای پویان به گوشش رسید: «اعظم خوبی؟ سالمی؟». اعظم فسوری گفت: «من نمی‌دونم اینجا کجاست و هنوز عسل رو ندیدم…».

کامبیز با عصبانیت هدفون را کشید و از اعظم گرفت؛ «بسه دیگه، من کارش دارم. داشتی چی می‌گفتی پویان؟ هنوزم نمی‌خوای راه بیفتی؟ حالا گازشو بگیر و برو به طرف هتل».

کامبیز به طرف اعظم برگشت. اعظم کنار ۲ مرد مسلح ایستاده بود و داشت به دور و برش نگاه می‌کرد. کامبیز به او گفت: ««دستگیری تو موقتیه خانم پویان. اگه شوهرت همه دستورهایی رو که به‌اش می‌دیم، انجام بده تا به ساعت دیگه تو و دخترت آزاد می‌شین».

اعظم پرسید: ««دخترم کجاس؟». «همین جا. حاشم خوبه. -لطفا منو ببرین پیش دخترم».

کامبیز به نگاهبان‌ها اشاره ای کرد و گفت: «بهرینش». مردهای مسلح اعظم را از اتاق بیرون بردند. کامبیز چند لحظه به تصویر کاظمی در مانیتور دیگر نگاه کرد و بعد تلفن همراهش را برداشت و یک پیامک فرستاد و منتظر ماند.

● **اداره پلیس امنیت، ساعت هفت و هشت دقیقه**

جعفر ثابتی گوشی تلفن را سر جای خودش گذاشت و به کاظمی گفت: «تومو جاده‌های فرعی اطراف رودهن رو گشتن و کسی رو پیدا نکردن. مطمئنی خودش بود؟». کاظمی جواب داد: «مطمئنم». ثابتی گفت: «من دارم نیروهای گشتی رو برمی‌گردونم. اگه خبر تازه‌ای شد به منم بگو». کاظمی سرش را تکان داد. ثابتی به طرف میز خودش رفت. همان وقت تلفن همراه کاظمی که در حالت بی‌صدا بود، لرزید. کاظمی با دیدن پیامک کامبیز موبایلش را برداشت، به دستشویی رفت و بلافاصله کاظمی زنگ زد. کامبیز از مسعود کاظمی پرسید: «این تکنسینه، سهیل می‌دونه که داره روی فلش عوضی کار می‌کنه؟». کاظمی به آرامی جواب داد: «بله».

-این مساله مشکل درست نمی‌کنه؟

-نه فکر نکنم.

-به هر حال مراقبش باش.

-پسرم چطوره؟

-دیگه نمی‌خواد نگران پسرت باشی! براش به پرستار خوب آوردم. حالا گوش کن ببین چی می‌گم؛ سمیرا اطمینان مرده. به قصه‌ای سر هم کن که کسی به نبودنش مشکوک نشده».



مستعان پور با جاوید دست داد و گفت: «Welcome to Iran Mr. Martin»

جاوید جواب داد: «thanks»



اعظم از جایش بلند شد و قبل از اینکه عسل بتواند جلونیش را بگیرد به سحر حمله کرد؛ دستش را ۲ طرف کمرن او گذاشت و او را به طرف دیوار هل داد

طول بکشه. تو چی لازم داشتی؟

-چیز مهمی نیست.

ثابتی به طرف میز خودش برگشت و پشت میز نشست. تلفن همراهش را کنار صورتش آورد و صحبتش را با سمیرا اطمینان ادامه داد: «ببین، اگه کسی به من نگه قضیه چیه، من به راست می‌رم پیش سرهنگ احمدی».

اطمینان به تسدی گفت: «من که به‌ات گفتم باید با کاظمی حرف بزنم».

-تو گفتی منم رفتم سر میزش. اونجا داشت به سهیل می‌گفت که تو رفتی اداره کل و تمام روز اونجا می‌مونی.

-چی؟ گفت کی این حرفو به‌اش زده؟

-گفت که با خود تو حرف زده.

-پس نمی‌تونیم به کاظمی اعتماد کنیم. آقای ثابتی، باید کمکم کنی که برگردم اداره. پویان به من گفت که توی اداره نفوذ کردن.

-یعنی داری می‌گی کاظمی جاسوسه؟

-من باید پیام اونجا.

-الان به ماشین می‌فرستم دنبالت. آدرسو بده.

● **داخل هتل ، ساعت هفت و بیست دقیقه**

مستعان پور و فرازی به هتل رسیدند و دنبال نیروهای امنیتی به طرف یک آسانسور فرعی رفتند. همزمان با آنها سروان پویان با کیف ساسمونت داخل هتل شد. کامبیز داخل فرستنده به او گفت: «حالا تنها کاری که باید بکنی اینه که از بازرسی رد بشی و بری تو».

سروان پویان به سروان قربانی در قسمت بازرسی نزدیک شد. اسلحه‌اش را نشان داد و کارت شناسایی‌اش را به دست او داد. پویان گفت: «من سروان

پویان هستم از پلیس امنیت. قبلا تلفنی با شما حرف زدم».

قربانی جواب داد: «بله یادمه. لطفا کیتون رو باز کنین».

پویان کیف را باز کرد. قربانی با دیدن لپ‌تاپ از پویان پرسید: «برای چی باید لپ‌تاپ همراهتون باشه؟».

پویان گفت: «همه اطلاعاتی که توی این ۸-۷ ساعت در مورد ترور مستعان پور جمع کردیم روی این کامپیوتره».

قربانی اشاره‌ای به لپ‌تاپ کرد و گفت: «لطفا روشنش کنین».

پویان کمی مکث کرد و بعد دستش را به طرف لپ‌تاپ برد و آن را روشن کرد. چراغ‌های کامپیوتر روشن شد و ویندوز بالا آمد. قربانی نگاهی به لپ‌تاپ کرد و سرش را تکان داد: «خیلی خوب، ببندینش. می‌تونین برین».

-ممنونم. آقای مستعان پور توی سالنه؟

-داره می‌یاد.

پویان با کیفش داخل جمعیت شد.مستعان پور از در قسمت انتهایی، وارد سالن شد. پویان به طرف او حرکت کرد. با وارد شدن مستعان پور، گروه‌های مختلفی از هوادارانش به طرف او حرکت کردند. پویان که نمی‌دانست باید چه کار کند، یک گوشه ایستاد و از طریق فرستنده از کامبیز پرسید: «حالا باید چی کار کنم؟».

کامبیز جواب داد: «باید اون کیفو بدی دست یکی از افراد من».

-کی؟



۶۳



مستعان پور از سکو بالا رفت و سخنرانی اش را آغاز کرد

– وقتش که شد بهات می‌گم. برو نزدیک اون میزهای پذیرایی وایسا.

آرزو کیانی، جاوید را به طرف مستعان پور برد و گفت: «این همون خبرنگار خارجیه که دیشب حرفشو زدم. مال یه نشریه خیلی معتبر انگلیسی زبانه. «Here I introduce you Mr.Martin»

مستعان پور با جاوید دست داد و گفت: «Welcome to Iran Mr.Martin»

جاوید جواب داد: «thanks».

وقتی آرزو کیانی همراه با جاوید دور شد، مستعان پور چشمش به سروان پویان افتاد که گوشه‌ای ایستاده بود و از او چشم برنمی‌داشت. مستعان پور تا وقتی که گروهی خبرنگار ایرانی بین او و پویان فاصله نداشتند، چند لحظه به چهره اشای پویان نگاه کرد.

● مخفیگاه کامبیز، ساعت هفت و بیست و شش دقیقه

سحر در اتاق را باز کرد و داخل شد. قبل از اینکه اعظم را ببیند، گفت: «باین بچه‌ها، براتون صبحونه آوردم». اعظم از او پرسید: «تو دیگه کی هستی؟».

– من سحرم.

– تو اونی هستی که دختر منو دزدیدی؟

اعظم از جایش بلند شد و قبل از اینکه عسل جلویش را بگیرد به سحر حمله کرد. دستش را آ طرف گردن او گذاشت و او را به طرف دیوار هل داد. همان موقع تیمور –نگهبان دیگر اتاق –وارد شد. با دیدن تیمور، اعظم دست‌هایش را پایین آورد ولی همچنان نزدیک سحر ایستاد. تیمور رو به سحر کرد و گفت: «کامبیز می‌خواد ببیندمن…!ا

اینجا چه خبره؟»

سحر به آرامی گردنش را مالید و گفت: «خبری نیست».

–بهمتره زیاد با اینا دوست نشی.

–نمی‌شم.

–اینا زیاد اینجا موندنی نیستن.

–منظورت چیه؟

–بیا بریم. کامبیز کارمون داره.

● داخل هتل، ساعت هفت و نیم

سروان پویان دنبال راهی برای هشدار دادن به مستعان پور بود. دوربین‌های امنیتی همه جا بودند و کامبیز هم از طریق همان دوربین‌ها پویان را تحت نظر داشت. فقط یکی از کنج‌ها کمی از دسترس دوربین‌ها دور بود. کامبیز داخل فرستنده به پویان گفت: «خیلی خب، راه بیفت. برو به طرف انتهای سالن. یه راهرو اونجا هس».

پویان داشت به گوشه‌ای که از دید دوربین‌ها دور بود نزدیک می‌شد. مردی به طرف او آمد و با او دست داد: «سروان پویان هستی، درسته؟».

پویان جواب داد: «بله، خودم هستم».

–منو یادت نمی‌یاد علی؟ منم رفعتی. یادت اومد؟

–بله…بله… خوبی؟ چی کار می‌کنی؟

–تو داری منو یاد ستاد مستعان پورم. تو هنوز پلیسی، آره؟

پویان از دیدن دوست قدیمی‌اش استفاده کرد و به کنجی که دوربین‌ها آنجا را پوشش نمی‌دادند، نزدیک شد. از جیبش یک کاغذ در آورد و مشغول نوشتن یک یادداشت شد. کامبیز که نمی‌توانست از طریق دوربین او را ببیند، با میکروفون دیگر با ماموری که داخل سالن داشت، تماس گرفت و گفت: «نمی‌تونم پویان رو ببینم. قبل از اینکه یه گندی

بزنه از این یارو جداش کن».

کامبیز به طرف میکروفون پویان برگشت و به پویان گفت: «د… تکون بخور پویان».

مردی با لباس پیشخدمت‌ها به رفعتی تنه زد و او را از کنار پویان دور کرد. مرد به رفعتی رو کرد و گفت: «ببخشید آقا، حالتون خوبه؟».

پویان که هنوز یادداشتش نصفه بود، مجبور شد که حرکت کند. کامبیز دوباره پویان را دید و خیالش راحت شد. به پویان گفت: «حالا برو داخل راهرو».

جلوی راهرو یک مامور امنیتی ایستاده بود. پویان به مامور نزدیک شد و کارت‌شناسایی‌اش را نشان داد. مامور از سر راه کنار رفت. کامبیز داخل فرستنده گفت: «برو جلو، اتاق سوم سمت چپ. اتاق کمک‌های اولیه اس. برو اون تو و همونجا منتظر بمون».

● اداره پلیس امنیت، ساعت هفت و سی و دو دقیقه

جعفر ثابتی در فرعی اداره را باز کرد و سمیرا اطمینان را به داخل راه داد. اطمینان اشاره‌ای به دوربین‌های گوشه راهرو کرد و پرسید: «مطمئنی کسی منو نمی‌بینه؟».

ثابتی جواب داد: «من دوربین‌های این راهرو رو برای ۲دقیقه غیرفعال کردم. زود باش بریم. چسرا پویان داره این کارها رو می‌کنه؟».

– تروریست‌ها زن و دخترش رو دزدیدن.

– تو از کی اینو می‌دونی؟

– تازه فهمیدم.

– چرا به من نگفتی؟

اطمینان چشم‌غره‌ای به ثابتی رفت و گفت: «الان گفتم. دیگه. کاظمی کجاست؟».

ثابتی گفت: «هنوز داره باسهپل کار می‌کنه. حالا می‌خوای چی کار کنی؟ می‌خوای به اداره کل زنگ بزنی؟».

– ما هنوز نمی‌تونیم به کسی خبر بدیم.

– ولی مسا باید یه کاری بکنیم. همه این کارهای امروز به خاطر ترور مستعان پوره. اونادارن پویان رو تحت فشار قرار می‌دن که چی کار کنه؟ تحقیقات رو متوقف کنه؟

ثابتی در یکی از اتاق‌های فنی را باز کرد، سمیرا اطمینان را به داخل راهنمایی کرد و گفت: «اینجا خوبه. من می‌تونم دوربینش رو از توی سیستم خودم کنترل کنم. پویان کجاست؟ ما باید به نیروهای امنیتی مستعان پور خبر بدیم».

اطمینان روی یک صندلی نشست و گفت: «نه، اگه ما این کارو بکنیم آدم‌هایی که زن و بچه پویان رو دزدیدن فکر می‌کنن که پویان این دستور رو صادر کرده».

– ببخشید که اینو می‌گم. ولی این به ما ربطی نداره. ما یه وظیفه داریم.

اونم محافظت از مستعان پوره. همین الان باید به کاری انجام بدیم.

– صبر کن. پویان هیچ وقت نمی‌دازه بلایی سر مستعان پور بیاد.

– تو داری می‌گی که بنادم جون مستعان پور به خطر بیفته؟

– نه، راس می‌گی، حق با تونه. به نیروهای امنیتی‌ش زنگ بزن.

جعفر ثابتی با سروان قربانی – مسؤول نیروهای امنیتی سرویس پلیس مخفی – تماس گرفت؛ «جعفر ثابتی هستم از پلیس امنیت. یکی از مامورهای ما، سروان علی پویان ممکنه یه تهدید علیه مستعان پور باشه. لطفا اقدام‌های امنیتی لازم رو انجام بدین».



کاظمی با دست‌های بسته روی صندلی نشسته بود.اطمینان به طرفش رفت و با عصیانیت گفت: «می‌خواستی به همون آدم‌های زنگ بزنی که دستور دادن من کشته بشم؟».

● اتاق کمک‌های اولیه، ساعت هفت و سی و هفت دقیقه

جاوید آرام در اتاق را باز کرد و داخل شد. کیف سامسونت را از پویان گرفت و روی میز گذاشت. در کیف را باز کرد. لپ‌تاپ را بلند کرد و کناری گذاشت. داخل کیف درست زیر لپ‌تاپ یک اسلحه دوربرد جاسازی شده بود. جاوید رو به پویان کرد و گفت: «سر همش کن».

پویان یک قدم نزدیک شد. نگاهی به اسلحه کرد و گفت: «فهمیدم، تو می‌خوای اثر انگشت من روش باشه. واقعا فکر می‌کنی کسی باور کنه که

من به مستعان پور شلیک کرده‌ام؟».

جاوید جوابی نداد. پویان اسلحه را به دست گرفت. یک سلاح خودکار بسیار مدرن بود. پویان قسمت‌های مختلف آن را به هم متصل کرد و آن را به دست جاوید داد. جاوید دستکشی به دستش کرد و اسلحه را به دست گرفت و آماده خروج از اتاق شد. قبل از اینکه جاوید از اتاق خارج شود، پویان اسلحه خودش را روی سرر جاوید قرار داد. جاوید نگاهی بی‌تفاوت به پویان کرد و گفت: «همتره بکشیش کنار. ممکنه به بلایی

سر زن و دخترت بیاده».

پویان با عصیانیت اسلحه را کنار کشید و لگدی به دیوار زد. جاوید در را باز کرد و از اتاق خارج شد. داخل سالن، مستعان پور به طرف سکوی سخنرانی که در گوشه سالن بود به راه افتاد.

جعفر ثابتی با قربانی تماس گرفت؛ «یکی از مامورهای ما، سروان علی پویان ممکنه یه تهدید علیه مستعان پور باشه. لطفا اقدام‌های امنیتی لازم رو انجام بدین»

● اداره پلیس امنیت، ساعت هفت و چهل و یک دقیقه

ثابتی به طرف کامپیوتر سهپل رفت؛ جایی که سهپل و کاظمی همچنان با هم مشغول کار کردن بودند. ثابتی رو به سهپل کرد و گفت: «سهپل حق با تو بود. اون فلش تقلبی بود. ما اصلیه رو پیدا کردیم». سهپل پرسید: «کجا بود؟».

– توی اتاق سروان پویان.

– برای چی سروان پویان جابه‌جاش کرده بود؟

– دیگه مهم نیست. من فرستادمش بخش آر شیو که یه کپی از اطلاعاتش بگیرن. کارشون که تموم بشه می‌دنش به تو. تو باید سریع کنی.

ثابتی با گفتن این جملات از میز آنها دور شد و به اتاق فنی برگشت. با تنظیماتی که جعفر ثابتی روی کامپیوتر انجام داده بود سمیرا اطمینان قادر بود که از طریق مانیتورش تصویر دوربین‌های سالن را مشاهده کند. اطمینان رو به ثابتی کرد و گفت: «کاظمی داره وول می‌خوره… آها حالا راه افتاد. حتما داره می‌ره به رئیسش زنگ بزنه».

کاظمی به طرف دستشویی راه افتاد. سمیرا اطمینان مشغول کار کردن روی تنظیمات دوربین‌ها شد. اطمینان نگاهی به دوربین راهرو کرد و به ثابتی گفت: «داره می‌ره دستشویی. حالا من دوربین اونجا رو برای ۲۰ثانیه غیرفعال می‌کنم. برو».

ثابتی داخل دستشویی رفت و دست کاظمی را گرفت. کاظمی که ناخوردده بود، پرسید: «چی شده؟». ثابتی جواب داد: «حرف زن، راه بیفت. همین الان».

کامبیز که مشغول بررسی دوربین‌های سالن هتل بود، متوجه اتفاقی که برای کاظمی افتاد، نشد.

● سالن هتل، ساعت هفت و ۴۴دقیقه

قبل از اینکه مستعان پور از سکوی سخنرانی بالا برود، سروان قربانی به او نزدیک شد و گفت: «ما باید شما رو از اینجا بیرون ببریم».

مستعان پور پرسید: «چرا؟».

– یکی از نیروهای پلیس امنیت مشکل ساز شده.

– چه جور مشکلی؟

– اون ممکنه یه تهدید علیه شما باشه.

کاظمی جواب داد: «من نمی‌تونم بگم».

نمی‌کنین و نمی‌برینش بیرون.

قربانی نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «داریم دنبالش می‌گردیم».

مستعان پور لبخندی زد و گفت: «خیلی خب، من وقت سوال و جواب با خبرنگارا رو حذف می‌کنم ولی سخنرانی مو حتما باید انجام بدم. باید یه چیز خیلی مهم رو بگم».

– با همه احترامی که براتون قائلم باید بگم که این به اشتباهه. اخبار این تهدید، مستقیم از طرف دفتر پلیس امنیت رسیده.

– من مطمئنم که شما می‌گیرینش.

مستعان پور از سکو بالا رفت. قربانی با بیسیم با نیروهای داخل سالن تماس گرفت؛ «از قربانی به همه نیروها، مستعان پور سخنرانی شسو انجام می‌ده. ما باید همین الان سروان پویان رو پیدا کنیم. مشخصات ظاهریش اینه: «قدش حدود ۱۸۰، موهای خرمایی، و زن حدود ۸۰کیلو».

ماموری که ابتدای راهرو بود به جملات قربانی گوش کرد و یاد مردی افتاد که چند دقیقه قبل وارد راهرو شده بود. با بیسیم با قربانی تماس گرفت و گفت: «هن جلوی راهروی بخش خدماتی هستم. چند دقیقه پیش پویان از جلوی من عبور کرد».

قربانی جواب داد: «از جات تکون نخور. دارم می‌یام».

● اداره پلیس امنیت، همان موقع

ثابتی، کاظمی را داخل اتاق فنی هل داد و او را روی یکی از صندلی‌ها نشاند. دست‌های او را به هم بست. اطمینان از گوشه تاریک اتاق جلو آمد و گفت: «سلام آقای کاظمی».

کاظمی از دیدن او جا خورد و پرسید: «اینجا چه خبره؟».

ثابتی گفت: «چرا تو به‌مون نمی‌گی اینجا چه خبره؟».

کاظمی جواب داد: «من نمی‌تونم راجع به چی داری حرف می‌زنی».

اطمینان اشاره‌ای به تصاویر دوربین‌ها کرد و پرسید: «تو دستشویی می‌خواستی با کی تماس بگیری؟»

کاظمی اخم کرد و گفت: «به شما چه ربطی داره. می‌خواستم یه تلفن شخصی بزئم».

اطمینان گفت: «می‌خواستی به همون آدم‌هایی زنگ بزنی که دستور دادن من کشته بشم؟».

کاظمی گفت: «چرا مزخرف می‌گی؟».

ثابتی حرف کاظمی را قطع کرد و گفت:

«بین ما الان وقت برای این مسخره باز یا

ثابتی نداریم. کسی زن و بچه پویان رو گروگان

گرفته؟ می‌خوان پویان براشون

چی کار کنه؟ به



پویان به طرف قربانی حمله کرد و سعی کرد اسلحه او را بگیرد. قربانی داخل بیسیم داد زد: «خطر… اسلحه… مستعان پور رو ببر به بیرون».

خاطر جاسوسی‌های تو سرگرد شرافت امروز زخمی شد و اکبر، خبر چینش مرد. داد‌گاه تو رو به خاطر جنایت و خیانت محکوم می‌کنه. پس بهتره شروع کنی به حرف زدن».

کاظمی با نارا احتی گفت: «اون به من گفت که هیچ بلایی سر کسی نمی‌یاد».

– اون ممکنه یه تهدید علیه شما باشه.

کاظمی جواب داد: «من نمی‌تونم بگم».

ثابتی دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «اگه همه چیزایی رو که می‌دونی بگی، ممکنه بتونم کمک کنم. این تنها راهته. می‌فهمی؟».

کاظمی چند لحظه مکت کرد و بعد با نگرانی گفت: «اونا پسرمو گروگان گرفتن. اگه کمکش نمی‌کردم پسرمو می‌کشت…».

– براش چی کارا کردی؟

– اون می‌خواست به دوربین‌های اینجا دستر سی داشته باشه. من تصاویر یه بیمارستان و بعدشم سالن هتل رو براش فرستادم. یه سری هم اطلاعات لازم داشتم.

– بیشتر در مورد پویان بود. من در مورد فلش چیزی نمی‌دونستم. نمی‌دونستم قراره سرگرد شرافت زخمی بشه. باور کنین. من می‌خوام با سرهنگ احمدی حرف بزئم.

اطمینان یک قدم جلو آمد و گفت: «سرهنگ احمدی باشه بعد. ما حرفتو باور می‌کنیم. حالا باید کمکمون کنی. این کارا رو برای کی داری انجام می‌دی؟»

کاظمی گفت: «نه! تا قبل از اینکه با احمدی حرف بزئم چیزی نمی‌گم. من نمی‌خوام بلایی سر پسرم بیاد».

ثابتی با عصیانیت گفت: «کاظمی ماوقت نداریم. مستعان پور همین الان تو یه جای عمومیه و ممکنه کشته بشه. خانواده پویان گروگانن. باید همین الان برامون حرف بزنی».

کاظمی سرش را تکان داد و دوباره گفت: «نه، من دیگه حرفی ندارم بزئم».

● سالن هتل، ساعت هفت و پنجده دقیقه

پویان که در اتاق قدم می‌زد، صدای تشویق جمعیت را شنید. بعد صدای تشکر مستعان پور شنیده شد و پویان فهمید که مستعان پور می‌خواهد سخنرانی‌اش را آغاز کند. جاوید به انتهای راهرو رفت. کیسول آتش‌نشانی‌ای را که روی دیوار بود کنار زد. پشت کیسول یک درپچه تعبیه شده بود. درپچه باریکی بود

که مستقیما به سکوی سخنرانی سکوی سخنرانی باز می‌شد. کامبیز داخل فرستنده به پویان گفت: «تو فعلا

اونجا کاری نداری. بیا بیرون».

پویان پرسید: «که چی کار کنم؟».

کامبیز جواب

داد: «آروم باش. ۵دقیقه دیگه همه چی تموم می‌شه».

پویان از اتاق خارج شد. در انتهای راهرو چشمش به جاوید افتاد.

کامبیز به پویان گفت: «همون جا منتظر بمون. جاوید به محض اینکه به مستعان پور شلیک کنه تفنگشو می‌ده به تو».

پویان با عصیانیت به کامبیز گفت: «تو دیوونه شدی؟».

کامبیز به آرامی گفت: «می‌دونم که خیلی دلت می‌خواد جلوی ترور رو

بگیری. ولی پویان باور کن اگه این کارو بکنی خانواده‌ات می‌میرن و ما

به هر حال مستعان پور رو می‌کشیم».

پویان به طرف جاوید رفت. قبل از اینکه به انتهای راهرو برسد سروان قربانی از طرف دیگر وارد راهرو شد و داد زد: «سروان پویان باید همین الان با من بیای».

پویان نگاهی به انتهای راهرو کرد. جاوید داشت آماده تیراندازی می‌شد. فقط به یک طریق می‌شد او را متوقف کرد. پویان به طرف قربانی حمله کرد و سعی کرد اسلحه‌ا را بگیرد. قربانی داخل بیسیم داد زد: «خطر… اسلحه. مستعان پور رو ببرید بیرون».

نیروهای امنیتی به طرف مستعان پور رفتند و او را از سکو پایین آوردند. مستعان پور را در اسکورت نیروهای امنیتی از سالن خارج کردند. قربانی پویان را روی زمین انداخت. فرستنده کوچک که شبیه سمعک بود از داخل گوش پویان خارج شد و کمی از طرف‌تر افتاد. آخرین جمله‌ای که پویان از کامبیز شنید این بود: «تو چه غلطی کردی پویان؟ خرابش کردی، نه؟».

پویان که روی زمین افتاده بود به فرستنده داد زد: «نه… نه… تقصیر من نبود. کاری به خانواده‌ام نداشته باش».

فرستنده را ببیند پایش را روی آن گذاشت و له‌اش کرد.

کامبیز از میکروفون فاصله گرفت و سرش را میان دست‌هایش گرفت. رو به افرادش داد زد: «تموم شد. زنه و دختریه رو بکشین».

تلفن همراه کامبیز زنگ خورد. کامبیز نگاهی به صفحه‌اش کرد و گوشی را برداشت. کاظمی بود که گفت: «من الان فهمیدم که دایره پلیس امنیت افرادشو فرستاده که پویان رو توی هتل دستگیر کنن. اونا تمام شب داشتن دنبالش می‌گشتن».

کامبیز پرسید: «چرا؟».

– برای اینکه از وقتی داره دستورها‌های تو رو اجرا می‌کنه، مجبور شده کلی از قوانین اینجا رو نقض کنه.

– لعنتی!

کامبیز تلفن همراهش را روی میز کوبید و بیسیم‌س را روشن کرد. با روشن شدن بیسیم صدای جیغ‌های عسل و اعظم شنیده شد. کامبیز گفت: «تیمورا!».

تیمور با بیسیمش جواب داد: «بله؟».

– فعلا اونارو نکش. زنده لازمشون دارم.

– جفتشون رو؟

– بله.

● سالن هتل

سروان علی پویان را دستبند زدند و او را به سوی قرا گاه ماموران پلیس داخل سالن بردند.

■ **ادامه دارد…**



جاوید به انتهای راهرو رفت و آماده تیر اندازی شد.